

کتاب رنج و عشق

خوان-داوید نازیو

ترجمه محمدعلی جعفری

۷	مقدمه مترجمان انگلیسی
۱۷	فصل اول/ کلمنس یا تجربه درد
۲۳	فصل دوم/ آستانه
۲۹	فصل سوم/ درد روانی، درد عشق
۵۵	فصل چهارم/ مجمع‌الجزایر درد
۶۵	فصل پنجم/ درد جسمانی: برداشت روان‌کاوانه
۱۰۱	فصل ششم/ درس‌هایی در باب درد
۱۶۳	فصل هفتم/ گزیده‌هایی از فروید و لاکان درباره درد روانی
۱۷۵	فصل هشتم/ گزیده‌هایی از فروید درباره درد جسمانی
۱۸۳	یادداشت‌ها

فصل اول کلمنس یا تجربه درد

عشق یک آرزوست و درد شکستگی ناگهانی و
غیرمنتظره این آرزو.

خوان - داوید نازیو

کلمنس [۳] سی و هشت ساله بود. او مبتلا به ناباروری بود و تلاش می کرد
آبستن شود. او سه سال در جلسات درمانی من شرکت کرد. هنوز آن روز را
به خوبی به یاد دارم که به من گفت سرانجام آبستن شده است. او فریاد کشید
«ما موفق شدیم!» احساس می کردم در شادی گروهی از دوستان نزدیک سهیم
شده ام که به همراه کلمنس تلاش کردند تا او بتواند باردار شود. به شوهر او
که بسیار درگیر شده بود و نیز پزشک زنان او که متخصص باروری بود نیز
فکر می کردم.

طی چند ماه بعد، بخش عمده ای از جلسات روان کاوانه ما به پشت سر
گذاشتن و صحبت درباره دوره سختی که زنی برای مادر شدن خود را سازگار
می کند اختصاص یافته بود. روز زایمان فرا رسید و کلمنس نوزاد زیبایی به
دنیا آورد. همان روز با شادمانی فراوان به من زنگ زد تا خبر تولد پسرش
را به من بدهد. اسم او را لوران^۱ گذاشته بودند. من بسیار خوشحال شدم و

صمیمانه به او تبریک گفتم. سه روز بعد با شنیدن تلفن دومی که لحن کاملا متفاوتی داشت شگفت‌زده شدم. او با صدایی که گویی از ته چاه می‌آمد به من گفت: «نوزادم را از دست دادم. او امروز صبح در اتاق نوزادان درگذشت. کسی دلیلش را نمی‌داند.» با شنیدن این جملات هولناک مات و مبهوت شدم و تنها توانستم بگویم «این غیرممکن است! بی‌معناست!»

کلمنس مدتی با من تماس نگرفت. از غیبت او تعجب نکردم، زیرا با تجربه کسانی آشنا بودم که غرق سوگواری می‌شوند، به کلی بر اثر فقدان بی‌رحمانه از پا درمی‌آیند و کاملا از تماس با کسانی که پیش از حادثه با فرد متوفی در ارتباط بوده‌اند سر باز می‌زنند. حتی تصور می‌کردم بیمار من قصد دارد درمان خود را متوقف کند زیرا من ناگزیر با چالش او در راه باروری، با موفقیت او در آبستنی، با شادی زایمان و اکنون با درد ظالمانه فقدان بی‌رحمانه و فهم‌ناپذیر مرتبط شده بودم. او احتمالا تصمیم گرفته بود به درمان روان‌کاوانه‌اش نزد من ادامه ندهد و آن را با روان‌کاوی دیگری از سر بگیرد. به گمان من لازم بود که دنیای او تغییر کند. اما همه چیز به شکل دیگری پیش رفت.

در واقع، کلمنس مدت کوتاهی پس از آن اتفاق دردناک به دیدن من آمد. او از پا درآمده بود و خودش به تنهایی قادر نبود جایی برود. باید کسی دست او را می‌گرفت و به اتاق انتظار راهنمایی‌اش می‌کرد. هنگام خوشامدگویی، در برابر خود زنی را دیدم که به موجب افسردگی دگرگون شده است. او چیزی نبود مگر تن بی‌روح و رنجوری، عاری از انرژی و آویخته به تصاویر همه‌جا حاضر نوزادش زمانی که هنوز زنده بود. تن او تجسم کامل آگوی تخلیه‌شده فردی دردمند بود، آگویی که فرو پاشیده و گرفتار خاطره روشن نوزاد از دست‌رفته است؛ خاطره‌ای که با این سوال فراموش‌نشدنی درب و داغان شده بود: «او به چه دلیل مرد؟ چرا و چگونه مرد؟ چرا من؟» [لوران نیمه‌شب زمانی که کلمنس در خواب بود در اتاق نوزادان جان سپرد. متخصص زایمانی که زایمان او را انجام داد و شاهد تولد نوزاد بود، صبح روز بعد خبر مرگ را به او داد بی‌آنکه قادر به ارائه توضیحی باشد. کلمنس و شوهرش هنوز هم از علت دقیق مرگ پسرشان خبر ندارند.]

ما می‌دانیم که این حالت درد شدید، آمیزه‌ای از درد تخلیه‌شده و متراکم‌شده

در تصویر خاطره‌انگیز، نمود تقلا برای زندگی است. ما این را نیز می‌دانیم که درد آخرین خط دفاعی علیه جنون است. ما می‌دانیم که در قلمرو احساسات بشری، درد روانی اثر نهایی و آخرین انقباض آگوی به جان آمده است که برای فرو نرفتن در نیستی منجمد می‌شود. در تمام این مدت، بلافاصله پس از مرگ لوران اغلب می‌شنیدم که کلمنس از ترس ابتلا به جنون سخن می‌گوید. و واقعا در مواقع خاصی رفتارش جنون‌آمیز به نظر می‌آمد. گاهی محنت فرد سوگوار به این وجد بی‌اندازه میدان می‌دهد که تصاویر بسیار واضح و متمایز فرد متوفی با وضوح یک توهم تجربه می‌شود.

با این حال، تمام دانش من درباره درد - باید توضیح بدهم که آن زمان مدتی بود که مشغول نوشتن این کتاب بودم - مرا از تاثیر بی‌رحمانه‌ای که هنگام خوشامدگویی به بیمارم بلافاصله پس از آن حادثه دردناک احساس کردم مصون نکرده بود. آن زمان پیوند ما ضعیف شده بود: کلمنس با اندوه از پای درآمده بود و من قادر نبودم درد او را تصور کنم. من با اندوه نفوذناپذیر فرد دیگر بی‌ثبات شده بودم. سخن ظاهرا برای من بی‌فایده بود و مجبور به تقلید شیون لرزان او بودم. من می‌دانستم که درد در آنکه گوش می‌سپارد نفوذ می‌کند، و از این رو مجبور بودم در آغاز آن کسی باشم، که با حضور خود - گیرم در سکوت - درد او را با دریافت ناله‌های پراکنده‌اش محو می‌کند. من می‌دانستم که این آبستنی مقدم بر زبان می‌تواند در من الهام‌بخش واژه‌هایی باشد که برای بیان و در نهایت تسکین درد مورد نیاز است.

پس از گذشت چند ماهی که با کلمنس رودررو بودم، زمانی که گوش‌سپاری من در بهترین حالت همراهی با افت و خیزهای اندوه او بود، او روی کاناپه دراز می‌کشید. به این ترتیب بود که او به راستی سوگواری خود را آغاز کرد، به ویژه در یکی از آن جلساتی که قصد دارم به آن اشاره کنم. کلمنس طاقث شنیدن کلمات تسلی‌بخشی را که در چنین شرایطی به طور طبیعی بین دوستان رد و بدل می‌شود نداشت. «خودت را ناراحت نکن! به باروری مجدد فکر کن. هنوز وقت داری. نوزاد دیگری بیاور و خواهی دید که همه چیز را فراموش می‌کنی!» او تحمل این کلمات بی‌جا را نداشت و با شنیدنش به شدت عصبانی می‌شد. من شدت واکنش او را درک می‌کردم